

۱۶۴  
 اگر با کسی در کار باشد خوش سخن  
 زن خوش سس دل نشان که خوب  
 چو جلو آخورد سر که از دست شو  
 بر دوازدهی چهره زشت خویش  
 دل آرام باشد زن سنگ خواه  
 چو طوطی کلکش بود منفس  
 سر اندر همان نه با وارگی  
 بزندان قاضی گرفتار به  
 سفر عهد باشد بران که خدا  
 در خرمی بر سرای به بند  
 چون راه بازار گریز زن  
 اگر زن ندارد سوی مرد گوش  
 زنی را که جملست و نارسنی  
 چو در کینه جورا نانت شکست  
 بران بنده حق نیامی حواست  
 چو در روی بیگانه بخندد زن  
 زن شوخ چون دست در قلیه کرد  
 در بیگانگان چشم زن کور باد  
 جو بیبی که زن باجی بر خای نیست

نکه در کوی و بزمی سخن  
 که آینه کاری بوشد عیون  
 نه ملبوا خور و سر که اندوه رو  
 زن دیو کسهای خوش طبع کوی  
 یک سخن بد خدا یا پناه  
 ضمیمت شمار و خلاص نفس  
 و گزیده بیست و یک بیجا گے  
 که در خانه دیدن برابر و گره  
 که بانوی رشتش بود در سرا  
 که مانگ زن از روی بر آید بلند  
 و گزیده بود و خایه نیشین چون  
 سر او بل کجایش فر مرد پوش  
 بلای سر خود ندان خواستی  
 از نمانگندم فرو شوی دست  
 که با او دل دوستی نرسد  
 و گزیده گویات مردی مزن  
 برو گویند خجسته بر روی مرد  
 جو بیرون ریش از خانه فر کور باد  
 ثبات از خرد مندی برای نیست

اگر با کسی در کار باشد خوش سخن  
 زن خوش سس دل نشان که خوب  
 چو جلو آخورد سر که از دست شو  
 بر دوازدهی چهره زشت خویش  
 دل آرام باشد زن سنگ خواه  
 چو طوطی کلکش بود منفس  
 سر اندر همان نه با وارگی  
 بزندان قاضی گرفتار به  
 سفر عهد باشد بران که خدا  
 در خرمی بر سرای به بند  
 چون راه بازار گریز زن  
 اگر زن ندارد سوی مرد گوش  
 زنی را که جملست و نارسنی  
 چو در کینه جورا نانت شکست  
 بران بنده حق نیامی حواست  
 چو در روی بیگانه بخندد زن  
 زن شوخ چون دست در قلیه کرد  
 در بیگانگان چشم زن کور باد  
 جو بیبی که زن باجی بر خای نیست

اگر با کسی در کار باشد خوش سخن  
 زن خوش سس دل نشان که خوب  
 چو جلو آخورد سر که از دست شو  
 بر دوازدهی چهره زشت خویش  
 دل آرام باشد زن سنگ خواه  
 چو طوطی کلکش بود منفس  
 سر اندر همان نه با وارگی  
 بزندان قاضی گرفتار به  
 سفر عهد باشد بران که خدا  
 در خرمی بر سرای به بند  
 چون راه بازار گریز زن  
 اگر زن ندارد سوی مرد گوش  
 زنی را که جملست و نارسنی  
 چو در کینه جورا نانت شکست  
 بران بنده حق نیامی حواست  
 چو در روی بیگانه بخندد زن  
 زن شوخ چون دست در قلیه کرد  
 در بیگانگان چشم زن کور باد  
 جو بیبی که زن باجی بر خای نیست

اگر با کسی در کار باشد خوش سخن  
 زن خوش سس دل نشان که خوب  
 چو جلو آخورد سر که از دست شو  
 بر دوازدهی چهره زشت خویش  
 دل آرام باشد زن سنگ خواه  
 چو طوطی کلکش بود منفس  
 سر اندر همان نه با وارگی  
 بزندان قاضی گرفتار به  
 سفر عهد باشد بران که خدا  
 در خرمی بر سرای به بند  
 چون راه بازار گریز زن  
 اگر زن ندارد سوی مرد گوش  
 زنی را که جملست و نارسنی  
 چو در کینه جورا نانت شکست  
 بران بنده حق نیامی حواست  
 چو در روی بیگانه بخندد زن  
 زن شوخ چون دست در قلیه کرد  
 در بیگانگان چشم زن کور باد  
 جو بیبی که زن باجی بر خای نیست

کتابخانه ملی ایران  
 شماره ثبت کتابخانه: ۱۳۰۰  
 شماره ثبت کتاب: ۱۳۰۰  
 تاریخ ثبت کتاب: ۱۳۰۰

گریز از پیش مرد بان تنگ  
 پوششش از مرد بگانه روی  
 بین خوب خوش طبع رنج نیست با  
 چه نغمه آمد این یک سخن از دوتن  
 یکی گفت کس از آن بدست باو  
 زن نوکن ای دوست بر زو بهما  
 تنی پای رفتن به از گنش تنگ  
 زنان شوخ و فرزانده و سپهر کشند  
 کسی را که بینی گرفت از زن  
 تو هم جور می و بارش گشتی  
 جز آنکه نام است قبایل

فتن به از زندگانی به تنگ  
 و گشتن شود چه زن آنکه چه شوی  
 ریا کن آن رشتت با سبازگار  
 که بود سرگشته از دستن  
 و گرفت زن در جهان خود متنا  
 که تقویم یاری است با دیگر کار  
 بلای می گشت چه که در خانه جنگ  
 و لیکن شنیدم که در بر خوشند  
 مکن شعدا طاعت بروی من  
 اگر یک مان در کنارش گشتی  
 شکر مؤخر

حکایت

جوانی ز ناسازگاری سخت  
 گران باری از دست این چشم  
 بسختی به گشتش ای جوادیل  
 شب سنگ بالائی ای خانه نشو  
 جواز گلبنی میره باستی جوئے  
 در حق که پوسه شبهاش حور  
 همیشه

بیر روی بنا کرد و گفت  
 چنان می برم کاشیا سنگ بر  
 کس از صبر کردن نگر و حجب  
 چرا سنگ نیرین نباشی بروز  
 روا باشد از بار خارش گشته  
 محک کن آنکه که خارش خورک

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون زده برگشتش سنین  
 ز نامحکمان کو فراتر گشتین  
 اختیار اجانب

کتابخانه ملی ایران  
 شماره ثبت کتابخانه: ۱۳۰۰  
 شماره ثبت کتاب: ۱۳۰۰  
 تاریخ ثبت کتاب: ۱۳۰۰  
 کتابخانه ملی ایران  
 شماره ثبت کتابخانه: ۱۳۰۰  
 شماره ثبت کتاب: ۱۳۰۰  
 تاریخ ثبت کتاب: ۱۳۰۰  
 کتابخانه ملی ایران  
 شماره ثبت کتابخانه: ۱۳۰۰  
 شماره ثبت کتاب: ۱۳۰۰  
 تاریخ ثبت کتاب: ۱۳۰۰

کتابخانه ملی ایران  
 شماره ثبت کتابخانه: ۱۳۰۰  
 شماره ثبت کتاب: ۱۳۰۰  
 تاریخ ثبت کتاب: ۱۳۰۰

عقله ای قلمی است که در عالم است  
عقله ای قلمی است که در عالم است  
عقله ای قلمی است که در عالم است  
عقله ای قلمی است که در عالم است  
عقله ای قلمی است که در عالم است

که تا چشم همسری خانی سوخت  
پسر را خرد مندی آموز برای  
بمیری دوازدهم است اندک  
گوش دوستاری بنارش بد  
به نیک پیش و عده و هم کن  
ز تو خج و بتدبیر استاد به  
و گریست اری جو قافل ن  
که باشد که نعمت نماید بدست  
بغیرت بگرداندش در دیار  
کجا دست حاجت برده پیش کس  
خدا داد او پیش اندر بزرگی صفا  
نه ببنده جناب بند از کار  
که چشمش نماید بدست کسان  
و گریست غمش خورد و او آره کرد  
که بد بخت بی راه کند چون خودش

سینه اش نشاید پیش سوخت  
چو خواهی که ناست بماند بجای  
که گر عقل در پیش نباشد بے  
بسا روزگار که سختی برود  
خردمند و پیریزگارش بر آرد  
بخودی در پیش نهی و تعلیم کن  
بیا موز پرور زده را دست بچ  
مکن تکید بر دستگامیک است  
بیا بیان رسید یکسیم وز  
چو دانی که گردیدن روزگار  
چو بر پیشه باشدش و شرس  
ندانی که سعدی مکان از چوبیا  
بخودی بخورد از بزرگان قضا  
هر آن طفل کو جور آموزگار  
پسرانکو دار و ورحت سان  
هر آن کس که فتنه اندر آغم خورد  
نگهدار از دست گاریش

عقله ای قلمی است که در عالم است  
عقله ای قلمی است که در عالم است  
عقله ای قلمی است که در عالم است  
عقله ای قلمی است که در عالم است  
عقله ای قلمی است که در عالم است

عقله ای قلمی است که در عالم است

دست در قضا و کند ۱۱۰

عقله ای قلمی است که در عالم است  
عقله ای قلمی است که در عالم است  
عقله ای قلمی است که در عالم است  
عقله ای قلمی است که در عالم است  
عقله ای قلمی است که در عالم است

سید نامه ترزان محنت خواه  
 از ان بی حمیت مساید گریخت  
 پس کومیان قلند در دست  
 در نفس مجوز هر سلاک تلفت

کیش از خطش روی کرد سیاه  
 کینا سر دیش آب مردان بر خیت  
 بدر کون خورشش فرو شوی دست  
 که پیش باز پدر مرد ۵۵ به نا

حکایت

شی دعوئی بود در کوی من  
 چو آواز مطرب در اندر کوسه  
 پر می سکر بود محبوب من  
 چرا با جوانان نیایه بجمع  
 شنیدم شئی قامت سیم تن  
 محاسن چو مردان ندرم بدست

زیم جنس مردم در او بگنج  
 بگردون شد آوازه یای و هو  
 بدگفتم ای لعین خوب من  
 که روشن کنی مجلس ما چو سمع  
 که میرفت و میگفت بانو شیتن  
 نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار و حست از از صحبت مردان

خرابت کند شاه خانه کن  
 نشاید موس با ختن نام گلی  
 زن خوب خوش خوی آریسته  
 در و دم جو غنچه دخی از وفا  
 نه چون کوه کج بربج شک  
 مبین لمرشش چو حوز بهشت

بروخانه آباد گردان بزن  
 که هر بامد او شس بود بلبلی  
 تو دیگر چو پروانه کردش مگرد  
 چه مانند سوادان نو خلیفه  
 که از خنده قد جو گل دین  
 که چون قتل نتوان شکستن بسنگ  
 کران وی دیگر چو چو گل است

بازد و با او در کوی من  
 بگردون شد آوازه یای و هو  
 بدگفتم ای لعین خوب من  
 که روشن کنی مجلس ما چو سمع  
 که میرفت و میگفت بانو شیتن  
 نه مردی بود پیش مردان نشست  
 خرابت کند شاه خانه کن  
 نشاید موس با ختن نام گلی  
 زن خوب خوش خوی آریسته  
 در و دم جو غنچه دخی از وفا  
 نه چون کوه کج بربج شک  
 مبین لمرشش چو حوز بهشت  
 بروخانه آباد گردان بزن  
 که هر بامد او شس بود بلبلی  
 تو دیگر چو پروانه کردش مگرد  
 چه مانند سوادان نو خلیفه  
 که از خنده قد جو گل دین  
 که چون قتل نتوان شکستن بسنگ  
 کران وی دیگر چو چو گل است

بازد و با او در کوی من  
 بگردون شد آوازه یای و هو  
 بدگفتم ای لعین خوب من  
 که روشن کنی مجلس ما چو سمع  
 که میرفت و میگفت بانو شیتن  
 نه مردی بود پیش مردان نشست  
 خرابت کند شاه خانه کن  
 نشاید موس با ختن نام گلی  
 زن خوب خوش خوی آریسته  
 در و دم جو غنچه دخی از وفا  
 نه چون کوه کج بربج شک  
 مبین لمرشش چو حوز بهشت  
 بروخانه آباد گردان بزن  
 که هر بامد او شس بود بلبلی  
 تو دیگر چو پروانه کردش مگرد  
 چه مانند سوادان نو خلیفه  
 که از خنده قد جو گل دین  
 که چون قتل نتوان شکستن بسنگ  
 کران وی دیگر چو چو گل است

کوشش مایه بوشی ز یاد و دل باس  
 سر از سر و دست از دم کن متی  
 کمن بر نفس زنده مردم نگاه  
 کوشش مایه بوشی ز یاد و دل باس  
 سر از سر و دست از دم کن متی  
 کمن بر نفس زنده مردم نگاه

کوشش مایه بوشی ز یاد و دل باس  
 سر از سر و دست از دم کن متی  
 کمن بر نفس زنده مردم نگاه

کوشش مایه بوشی ز یاد و دل باس  
 سر از سر و دست از دم کن متی  
 کمن بر نفس زنده مردم نگاه

کوشش مایه بوشی ز یاد و دل باس  
 سر از سر و دست از دم کن متی  
 کمن بر نفس زنده مردم نگاه

کوشش مایه بوشی ز یاد و دل باس  
 سر از سر و دست از دم کن متی  
 کمن بر نفس زنده مردم نگاه

کوشش مایه بوشی ز یاد و دل باس  
 سر از سر و دست از دم کن متی  
 کمن بر نفس زنده مردم نگاه

کوشش مایه بوشی ز یاد و دل باس  
 سر از سر و دست از دم کن متی  
 کمن بر نفس زنده مردم نگاه

کوشش مایه بوشی ز یاد و دل باس  
 سر از سر و دست از دم کن متی  
 کمن بر نفس زنده مردم نگاه

کوشش مایه بوشی ز یاد و دل باس  
 سر از سر و دست از دم کن متی  
 کمن بر نفس زنده مردم نگاه

در بیان سخنان ائمه و اهل بیت  
که بیرون از حد و حدیث است  
و حال ایشان در حال زندگی  
و حال ایشان بعد از وفات

مردمانی که در آنجا بودند و در آنجا بودند	<b>حکایت</b>	پیرایان و صاحب و صاحب
مردمانی که در آنجا بودند و در آنجا بودند	گردهای که با خودش از آن چشم خرم خورد سرگاز و مختار از آن که از کجدهش پیمان که قتل است بر تنک خرم که از کجدهش پیمان که از کجدهش پیمان	که با ما یکس ازیم و صاحب که قتل است بر تنک خرم که از کجدهش پیمان که از کجدهش پیمان

مردمانی که در آنجا بودند و در آنجا بودند	<b>حکایت</b>	پیرایان و صاحب و صاحب	
مردمانی که در آنجا بودند و در آنجا بودند	یکی صورتی دید صاحب جمال بر انداخت بیچاره چندان گذر کرد به شرط بروی سوا کسی گفتش این عابد پارسا ز روز و زو شب در میان کوه بر دست خاطر و دست خوایند خلقش پلمت گوش گویی از بنام که معذوریست این نقش دل میرای زینت شاید این سخن مردگار از زای بخت از چیت گوئی رود نگارنده را خود من نقشش بود چرخش کبر و زه خوشش بود	بجویش از شورش عشق که ششم بر آرمش و برق پیرایان که این چه است و کار که هرگز خطالی زد دستش رحمت گریزان ز مردم مسرور فرقتش برای نظر در گلش گمید که چندان از ملامت خموش که فایده میگردد بر خنده است دل ان میراید که این نقش است که من سال پرورده پخته برای نه با هر کس هر چه گوی رود که شوریده را دل پیمان بود که در صانع و بدن به بالغ چه خرد	یکی صورتی دید صاحب جمال که ششم بر آرمش و برق پیرایان که این چه است و کار که هرگز خطالی زد دستش رحمت گریزان ز مردم مسرور فرقتش برای نظر در گلش گمید که چندان از ملامت خموش که فایده میگردد بر خنده است دل ان میراید که این نقش است که من سال پرورده پخته برای نه با هر کس هر چه گوی رود که شوریده را دل پیمان بود که در صانع و بدن به بالغ چه خرد

در بیان سخنان ائمه و اهل بیت  
که بیرون از حد و حدیث است  
و حال ایشان در حال زندگی  
و حال ایشان بعد از وفات  
در بیان سخنان ائمه و اهل بیت  
که بیرون از حد و حدیث است  
و حال ایشان در حال زندگی  
و حال ایشان بعد از وفات

در بیان سخنان ائمه و اهل بیت  
که بیرون از حد و حدیث است  
و حال ایشان در حال زندگی  
و حال ایشان بعد از وفات







بهر روز یک بار در روز سه شنبه بخواند که در روز سه شنبه سال  
 بهر روز یک بار در روز سه شنبه بخواند که در روز سه شنبه سال  
 بهر روز یک بار در روز سه شنبه بخواند که در روز سه شنبه سال  
 بهر روز یک بار در روز سه شنبه بخواند که در روز سه شنبه سال

<p>تن خویش را که سوت خوش کند          که خود را بسیار است همچون زمان          سفر کرد و گافش نخوابند مرد          که میش نهر باشد و رای و فن          که گشت به تخت گشته است او است          زمانه نراندی ز شمشیر          که می رنجد از سخت و خیرش زمین          بگردن در افتاد چون خر بگل          نه شاهد ز نام مردم زشت گوی</p>	<p>و گر کاخ و ایوان منقش کنند          بجان آید از طعنه مروی ز نمان          و گر پارسی شایسته بخت نکند          که نافرقتی بیرون از خوش زن          جهان دیده را هم بدر بند بست          گرش خط از اقبال بودی و بجز          غمت را نکو بختش کند خردن          و گر زین کند گوید از دست دل          نه از جور مردم رهد زشت و</p>
---	---

**حکایت**

<p>که چشم از حیا در بر افکند بود          نذار و ببالش سبب کوشش          هم گفت مسکین جورش است          سر همه خوانندت و خیره را          گویند غیرت نذار و بس          که فرود و دوست بود پس          پیش خلق گرفت از گشت          که دینار پاکر و دست پر          که بچهره از خجسته و شمن زشت</p>	<p>غلامی مصبر اندرم بنده بود          کسی گفتی هیچ این بی عقل و هوش          شبی بر زدم بانگت وی در          گرت بر کند چشم روزی حاکم          و گر مرداری کنی آنکس          سخن ابا نذر ز گویند بس          و گر قانع و خوش تن و دار گشت          که همچون پادشاه بدین مقام          که بار و گنج سلامت گشت</p>
---	--

بهر روز یک بار در روز سه شنبه بخواند که در روز سه شنبه سال  
 بهر روز یک بار در روز سه شنبه بخواند که در روز سه شنبه سال  
 بهر روز یک بار در روز سه شنبه بخواند که در روز سه شنبه سال  
 بهر روز یک بار در روز سه شنبه بخواند که در روز سه شنبه سال  
 بهر روز یک بار در روز سه شنبه بخواند که در روز سه شنبه سال  
 بهر روز یک بار در روز سه شنبه بخواند که در روز سه شنبه سال  
 بهر روز یک بار در روز سه شنبه بخواند که در روز سه شنبه سال  
 بهر روز یک بار در روز سه شنبه بخواند که در روز سه شنبه سال

بهر روز یک بار در روز سه شنبه بخواند که در روز سه شنبه سال  
 بهر روز یک بار در روز سه شنبه بخواند که در روز سه شنبه سال  
 بهر روز یک بار در روز سه شنبه بخواند که در روز سه شنبه سال  
 بهر روز یک بار در روز سه شنبه بخواند که در روز سه شنبه سال





در این کتاب...  
فانی...  
...

بهریک شخص آنس نیز گل  
ز پشت پرتابایان شیب  
چوپاک آفریت بهش باش و پاک  
سایه بنیشان از آینه کرد  
چو روزی بجای او روی سویی  
چرا حق نمبینه ای خود پرست  
چو آید بکوشیدنت خیر پیش  
بسر نخکس بز دست گوی  
تو قائم بخود نیستی یک قدم  
نه طغلب زبان بسته بودی لاف  
چونافش بریدند روزی گشت  
غریبی که راج آرش و بهر پیش  
پس او در شکم پرورش یافت  
دوستان که امروز نخواه او  
کنار و بر باد و سپذیر  
دخست بالای جان پرورش  
نه گمای پستان وین دست  
بجوش فرو برده دندان جوش

زوان خرد بخشد و پیش دل  
نکرتا به شریف و اوت غریب  
که شکست با پاک رفتن بجا ک  
که معقل نکست و چو زنگار خورد  
اگر مردی اگر سردرگن کنی  
مکن تکب بر زور بازوی خویش  
که باز و بگوشش بر آورد دست  
بتوفیق حق دان که از بی خویش  
سپاس خداوند توفیق گوی  
رضیت مدو میرسد و مبدم  
همی وزی آمد بخشش نه ناف  
بپستان ما در آویخت دست  
بدار و دهند لبش از شهر خوش  
ز انبوی معدده خویش یافت  
و چشمه هم از پرورش گاه  
بهشتت پستان در جوی شیر  
ول میده نازنین بر برش  
پس رنگری شیر خون دل است  
بیشتر در و هر خوار خویش

بستان...  
...

...

...

حکایت از شیخ ابوالفضل  
آنکه در روزی از راه می‌رفت  
که بر او راه می‌رفتند  
و او را در راه می‌دیدند  
و او را در راه می‌دیدند  
و او را در راه می‌دیدند  
و او را در راه می‌دیدند  
و او را در راه می‌دیدند

چو باز و قوی کرد و دندان سبطیله چنان ضیاع از شیر خاشاک گند تونی ز ای که در تو لطف سال راه	بیر افتادش آیه پستان صبر که پستان بیرون فراموش کند صبرت فراموشش کرد و گناه
---	--

حکایت شخصی باز در آستان از شوق دول در و مندرش چو آفرینش که ای گسست مهر فراموش که شبها زد دست تو خوابم برد مکس اندن از خود مجالست که امروز سالار است که توانی از خوش شدن چو کریم بخور و سپاس ندانم به وقت رفتن ز چاه و گرنه تو هم چشم پوشیده سخت این صفت از وجود خدا حق تعین بلبل نموی بگوش	حکایت دول در و مندرش چو آفرینش که ای گسست مهر فراموش که شبها زد دست تو خوابم برد مکس اندن از خود مجالست که امروز سالار است که توانی از خوش شدن چو کریم بخور و سپاس ندانم به وقت رفتن ز چاه و گرنه تو هم چشم پوشیده سخت این صفت از وجود خدا حق تعین بلبل نموی بگوش	حکایت دول در و مندرش چو آفرینش که ای گسست مهر فراموش که شبها زد دست تو خوابم برد مکس اندن از خود مجالست که امروز سالار است که توانی از خوش شدن چو کریم بخور و سپاس ندانم به وقت رفتن ز چاه و گرنه تو هم چشم پوشیده سخت این صفت از وجود خدا حق تعین بلبل نموی بگوش
--	--	--

گفتار اندر صنم باری در ترکیب خلقت انسان تاقلندش صنم صنم در صنم که انگشت بر حوت صنمش نه که چند سخنان بی زرد و وصل کرد	بین تا یک آنکشت از چند بند بس شغبتگی باشد و زین تا قبل کن از جگر قنار مرد
---	---

حکایت از شیخ ابوالفضل  
آنکه در روزی از راه می‌رفت  
که بر او راه می‌رفتند  
و او را در راه می‌دیدند  
و او را در راه می‌دیدند  
و او را در راه می‌دیدند  
و او را در راه می‌دیدند  
و او را در راه می‌دیدند

حکایت از شیخ ابوالفضل  
آنکه در روزی از راه می‌رفت  
که بر او راه می‌رفتند  
و او را در راه می‌دیدند  
و او را در راه می‌دیدند  
و او را در راه می‌دیدند  
و او را در راه می‌دیدند  
و او را در راه می‌دیدند

از آن که در دستش گنج فرزانی بود ای  
از آن که در دستش گنج فرزانی بود ای  
از آن که در دستش گنج فرزانی بود ای

از آن که در دستش گنج فرزانی بود ای  
از آن که در دستش گنج فرزانی بود ای  
از آن که در دستش گنج فرزانی بود ای

از آن که در دستش گنج فرزانی بود ای  
از آن که در دستش گنج فرزانی بود ای  
از آن که در دستش گنج فرزانی بود ای

<p>که بی گردش کعب فرزانی بود ای از آن که در دستش گنج فرزانی بود ای دو صد مشت کرده بر یکدگر است رکت بر تن مستای پسندیده جو بهر هم بروی اندر فتاده خود نگون کرده ایشان سر از هر خور نیز بدتر با چنین سروری ولیکن بدین صورت و پذیر رود است باید نه بالای است ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش گرفت که در زمین نگوئی بنگ خردمند طبعان قیمت شناس</p>	<p>نشاط قدم بر گزین جای که وصلب و مهره یک تخت است که کل محسوس جو تو پر دست زیبایی درو سیصد و شصت جو خواج بد دل بر لبش عزیز تو چون آفت برت در ما سوا تو آری بعزت خودش پیش سر که سر جز طاعت و آوری فرقه مشهور صورت خوب است که کا قرهم از روی صورت جو ما اگر اقلی در خلاش نگوش مکن باری از جمل بادوست جنگ بدوزند قیمت بیخ شکس</p>
<p><b>حکایت</b></p>	
<p>بزرگ زمامی زاد هم فتاد خو پیشش گرفت گردن برین پیشگان باند میران برین سرساز چید تن ریش وگرنوبت آمد بزودیک شاه</p>	<p>بگردن درش محسوس بر پرچم بگشتی سرش تا گشتی بدن مگر فلوس ز زوانان زمین بود که روی بودی برین خواست شد بگردان فرومایه در روی نگاه</p>

از آن که در دستش گنج فرزانی بود ای

از آن که در دستش گنج فرزانی بود ای

از آن که در دستش گنج فرزانی بود ای  
از آن که در دستش گنج فرزانی بود ای  
از آن که در دستش گنج فرزانی بود ای

۱۹۰  
 در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن  
 در وقت خوردن و آشامیدن  
 در وقت نشستن و ایستادن  
 در وقت راه رفتن و ایستادن  
 در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن  
 در وقت خوردن و آشامیدن  
 در وقت نشستن و ایستادن  
 در وقت راه رفتن و ایستادن

شنیدم که میت رو حکمت نیرم  
 بیچیت که هر روز وی از من  
 که باید که بر خود آموزش نه  
 سر و گردنش همچنان شد که بود  
 بختند بسیار و کم گفتند  
 که روزی کسی سر براری چه

در وقت نشستن و ایستادن  
 در وقت راه رفتن و ایستادن

**گفتار اندر نظر وضع باری تعالی**

شب از بر آسایش است و روز  
 بچهار برای تو فرمایش و ار  
 اگر باد و برف است و باران و میغ  
 همه کار و آزار آن زمان بر بند  
 و گشتند مالی از سخن مجوسان  
 ز خاک آور و رنگ بوی طعمام  
 غسل و اوت از محل و من از هوا  
 همه نخلبندان بجایند دست  
 خور و ماه و پروین برای تو اند  
 ز خازن گل آرد و از ناوشک  
 بدست خودت چشم و ابرو و گشت  
 تو انا که آن تارین غم پرورد

در وقت نشستن و ایستادن  
 در وقت راه رفتن و ایستادن

میروشن و مفرشته روز  
 همی گستراند باطبار  
 و گره چوگان بند برق طبع  
 که تخم تو در خاک می پرورد  
 که سقای ابرایت آرد بدوش  
 تماشا که دیده و معنی نو کام  
 طبع اوت از محل و محل از هوا  
 ز خازن که سینه کس نیست  
 فنا و دل شفق سرای تو اند  
 ز رازگان برگ ترا خوب خشک  
 که محرم باغبان از توان گذشت  
 بالوان بخت چسبیدن پرورد

در وقت نشستن و ایستادن  
 در وقت راه رفتن و ایستادن  
 در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن  
 در وقت خوردن و آشامیدن  
 در وقت نشستن و ایستادن  
 در وقت راه رفتن و ایستادن

در وقت نشستن و ایستادن  
 در وقت راه رفتن و ایستادن  
 در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن  
 در وقت خوردن و آشامیدن  
 در وقت نشستن و ایستادن  
 در وقت راه رفتن و ایستادن

مجموعه اشعار و نظایر از کاتب کمالی  
برای ایام خاص و عموماً در روزهای خاص  
نویسیده شده است و در این کتاب  
مجموعه اشعار و نظایر از کاتب کمالی  
برای ایام خاص و عموماً در روزهای خاص  
نویسیده شده است و در این کتاب

بجان گفت باید نفس بر نفس خدایا دلم خون شد و دیده ریش نگویم دور دورم و دور شویم هنوزت سپاس از ندکی گفته اند بر و سعید یادست و دفتر بسوش	شبه ق ص س	که شکرش کار زبانت که می بینم انعامت از گفشت که هیچ ملائک بر آتوج فلک زین نور سر آران کی گفشت برای که پایان ندارد و چون
--	--------------------	--

حکایت

یکی گوشش کو دکان لب سخت ترا پیشه دادم که هر یک شکون زبان آید از بزم شکر و سپاس گذرگاه قرآن و پندت گوش و چشم از پنی صانع باری نکوست	ح ا ب ج	که ای تو اوج بگوئی برگشته بخت نگفتم که دیوار بجد کن بعینت نگر و اندیش حق شناس بهت مانع بلل شنیدن مگوش ز عیب برادر فرود گیر و دوست
--	------------------	---

گفتار اندر نظر و حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

ندانم کس قدر روز خوشی زستان در ویش و تنگی سال سلیمی که یک چند نالان بخت چو روانه رو باشی و نیز پایی یه پیر کهن بر زبون بشد جوان چه دهنند چو نیان قدر آب عرب که بر وجهی است چو خور و غریب که بر وجهی است چو خور و	ح ا ب ج د ه و ز ح ا ب ج د ه و ز	مگر قوری منت لبختی کشی چه به است پیش خداوند مال خداوندرا شکر بخت بگفت بشکرانه بکنید یونان بنامی توانا که چشم بر ناتوان ز و اما نندگان پرس در آفتاب چشم داری و از اشکان نرو
---	--	--

این کتاب مجموعه اشعار و نظایر است که در روزهای خاص نوشته شده است و در این کتاب  
مجموعه اشعار و نظایر از کاتب کمالی برای ایام خاص و عموماً در روزهای خاص  
نویسیده شده است و در این کتاب

این کتاب مجموعه اشعار و نظایر است که در روزهای خاص نوشته شده است و در این کتاب  
مجموعه اشعار و نظایر از کاتب کمالی برای ایام خاص و عموماً در روزهای خاص  
نویسیده شده است و در این کتاب

این کتاب مجموعه اشعار و نظایر است که در روزهای خاص نوشته شده است و در این کتاب  
مجموعه اشعار و نظایر از کاتب کمالی برای ایام خاص و عموماً در روزهای خاص  
نویسیده شده است و در این کتاب

این کتاب مجموعه اشعار و نظایر است که در روزهای خاص نوشته شده است و در این کتاب  
مجموعه اشعار و نظایر از کاتب کمالی برای ایام خاص و عموماً در روزهای خاص  
نویسیده شده است و در این کتاب

این کتاب مجموعه اشعار و نظایر است که در روزهای خاص نوشته شده است و در این کتاب  
مجموعه اشعار و نظایر از کاتب کمالی برای ایام خاص و عموماً در روزهای خاص  
نویسیده شده است و در این کتاب



که یک چند چاره در شب گذشت  
که خلطی چهلوی پهلوی باز  
که رنجور داند در از شب  
چه داند شب پاسبان گذشت

کسی قیمت نذر کسی شناخت  
ترا تیره شب کی منسا بدراز  
بر اندیش از افغان و خزان تب  
ببانگ اهل خواب بیدار گشت

حکایت سلطان طغرل بسندی پاسبان

گذر کرد بر سر دی پاسبان  
بلرزش در افتاده چون سبیل  
که لنگ قاپو شستیم پیش  
که بیرون فرستیم دست غلام  
شمنش در ایوان شاهی خزیده  
که طبعش بدو آمد کی سبیل داشت  
که بسندی سکین برتش زیاد  
زید غمیش در نیاید بدوش  
که چو سپهر منتظارش فرود  
که چونک دوش با دادان گفت  
چو دستت در آغوش آغوش شد  
چه دانی که بر باد شب  
چه از با فرود گاشش بر یک  
که بیچارگان آگدشت از سر آب

شنیدم که طغرل شاهی در خزان  
ز باریدن برفت باران دین  
دش بر روی از رحمت آورد جوش  
دی منتظر باش بر طرف با  
درین بود با دهمارے وزیر  
و شاقی بری جهره در خیل داشت  
تا شامی ترش چنان خوش قناد  
قاپو شستیم گذشتش بکوش  
که غنچ بر بار دین نبود  
مگر کن چو سلطان بخت بخت  
که گنک بخت فراموش شد  
شستیم و طرب بود  
فرود سر کار و آبی بزرگ  
بدار ای خداوند زورق بر آب  
ای پنهان در ۱۲

نکته: در این حکایت...

Handwritten marginal notes in various directions, including:

- Top right: کس قیمت نذر کسی شناخت
- Middle right: حکایت سلطان طغرل بسندی پاسبان
- Bottom right: در این حکایت...
- Left side: کس قیمت نذر کسی شناخت

Handwritten notes at the bottom of the page, including:

- Left: کس قیمت نذر کسی شناخت
- Center: حکایت سلطان طغرل بسندی پاسبان
- Right: در این حکایت...

این قصه را در روزهای خوش بگویند  
 برای آرزوی برکت و سعادت  
 و در روزهای بد و ناهوش  
 بگویند تا شرور از او دور شود

<p>تو رفت کنسید ای جوانان حسبت                  تو خوش خفته در مویش کاروان                  چه هامون و کویت چه پندگ و رمال                  ترا کوه پیکر بیون سنه برود                  تا آرام دل خستگان در بره</p>	<p>که در کار و هنر پیران حسبت                  همار شتر و گوسفند کاروان                  زره باز پس مانده گان بر حال                  پیاده چه دانی که خون می خورد                  نه و است بحال شکر گریه</p>
--	--

**حکایت**

<p>یکی را حسرت دست بر بسته بود                  بگوش آمدش در شب تیره رنگ                  شنید این سخن دزد مغلول گفت                  برو مشکر بزدان کن ای تنگدست                  مکن ناله از بسوائی بس</p>	<p>هر شب پریشان دل خسته بود                  که شخصی همی ناله از دست تنگ                  تو بارش می زخم چیت نالی بخت                  که دستت عس تنگ هم نیست                  چو بینی از خود بی نوا تر کسی</p>
--	---

**حکایت**

<p>بر صفت تنی یک درم و ام کرد                  بنالید کای علی از گام                  چون ناخنچه آمد ز سخته بجوشش                  بجای آورای خام شکر خدای</p>	<p>تن خویش را کسوت خام کرد                  بگیا حجت درین زیر خام                  یکی گفتش از چاه زندان چشوش                  که چون مانه خام هم بر دست پای</p>
--	--

**حکایت**

<p>یکی کرد بر بار سائے گذر                  قفای نسرو کوفت برگروش</p>	<p>بصوت جهو و اندیشش در نظر                  بخشید درویش پیرانشش</p>
---	--

این قصه را در روزهای خوش بگویند  
 برای آرزوی برکت و سعادت  
 و در روزهای بد و ناهوش  
 بگویند تا شرور از او دور شود



این کتاب را در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار در زیر زانویش بگذارد و در هر روز یک بار در زیر کتف راستش بگذارد و در هر روز یک بار در زیر کتف چپش بگذارد و در هر روز یک بار در زیر کتف چپش بگذارد و در هر روز یک بار در زیر کتف چپش بگذارد

شستست با رسی شفا و نبات  
 عسل خوش کند زندگان امراض  
 رتی مانده را که جان از بدن  
 یکی که ز کول او بر مغز خورد  
 ز پیش خطر تا تو آسای کریم  
 درون تا بود قابل شرم اول  
 خراب آنکه این خانه گرد و تمام  
 مزاجت تر و خشک که مست و سر  
 یکی زمین چو بر دیگری یافت و  
 اگر با دوسر نفس نگذرد  
 و اگر دیک مده بخوش طعام  
 در اینان نه بند و دل لیل شفا  
 توانائی تن بدان از خورش  
 جوی که گردیده بر تیغ و کار  
 جوی بجزیمت نمی بر زمین  
 که بلیت تسبیح و ذکر حضور  
 گرفت که خود و خدایت کرده

باز در هر روز یک بار

باز در هر روز یک بار

باز در هر روز یک بار

باز در هر روز یک بار

گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق حیر  
 نخست او را دوت بدل در نهاد  
 پس این بنده بر آستان هر نهاد

این کتاب را در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار در زیر زانویش بگذارد و در هر روز یک بار در زیر کتف راستش بگذارد و در هر روز یک بار در زیر کتف چپش بگذارد و در هر روز یک بار در زیر کتف چپش بگذارد و در هر روز یک بار در زیر کتف چپش بگذارد

باز در هر روز یک بار

باز در هر روز یک بار

این کتاب را در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار در زیر زانویش بگذارد و در هر روز یک بار در زیر کتف راستش بگذارد و در هر روز یک بار در زیر کتف چپش بگذارد و در هر روز یک بار در زیر کتف چپش بگذارد و در هر روز یک بار در زیر کتف چپش بگذارد



فروماندم از کشف آن ماجرا  
 معنی را که با من سروکار بود  
 نبر می پر سپیدم که بزمین  
 که مد هوش این ناتوان بگیراند  
 نه نیروی دستش نه رفتار پای  
 نه بینی که چشمانش از کهر است  
 برین گفتند آن دو درم گرفت  
 میخان را خبر کرد و در پیشان  
 چو آن اراج پدش شان است بود  
 که بر در چه دانا و صاحب دست  
 فروماندم از چاره همچون غرق  
 چو بینی که جان کین اندرست  
 همین برین را استودم بلند  
 مرا نیز با بس این است خوش  
 بیخ آدم صورتش در نظر  
 که سالوک این منزلت عفت بر  
 تو دانی که گشت زمین این رفته  
 عبادت تقلید کس آری  
 چه معنی است در صورت این مضم

فروماندم از کشف آن ماجرا  
 معنی را که با من سروکار بود  
 نبر می پر سپیدم که بزمین  
 که مد هوش این ناتوان بگیراند  
 نه نیروی دستش نه رفتار پای  
 نه بینی که چشمانش از کهر است  
 برین گفتند آن دو درم گرفت  
 میخان را خبر کرد و در پیشان  
 چو آن اراج پدش شان است بود  
 که بر در چه دانا و صاحب دست  
 فروماندم از چاره همچون غرق  
 چو بینی که جان کین اندرست  
 همین برین را استودم بلند  
 مرا نیز با بس این است خوش  
 بیخ آدم صورتش در نظر  
 که سالوک این منزلت عفت بر  
 تو دانی که گشت زمین این رفته  
 عبادت تقلید کس آری  
 چه معنی است در صورت این مضم

که حتی چشما دی برسد چرا  
 نکو گوی و سحر حیره و بار بود  
 جیب دارم از کار این بعدن  
 مکتبند چاه ضلال اندر  
 در شن بگفتی بخیز ز جا  
 و جاستن از رنگ شبان خطاست  
 چو آتش شدار خشم و درم گرفت  
 ندیدم در آن سخن کردی خیر  
 ره راست در چشم شان کج نمود  
 نزدیک میدان شان جا است  
 برون از مدار آمدیم طریق  
 سلامت است کیم و کین اندر  
 که ای پر نفس است تا در نه  
 که شکله خوش و صورتی کین است  
 ولیکن نمونی ندانم خبر  
 بد از نیک آورده شناسد غریب  
 خستک پروی را که گامی  
 که اول پرستند گاش مضم

فروماندم از کشف آن ماجرا  
 معنی را که با من سروکار بود  
 نبر می پر سپیدم که بزمین  
 که مد هوش این ناتوان بگیراند  
 نه نیروی دستش نه رفتار پای  
 نه بینی که چشمانش از کهر است  
 برین گفتند آن دو درم گرفت  
 میخان را خبر کرد و در پیشان  
 چو آن اراج پدش شان است بود  
 که بر در چه دانا و صاحب دست  
 فروماندم از چاره همچون غرق  
 چو بینی که جان کین اندرست  
 همین برین را استودم بلند  
 مرا نیز با بس این است خوش  
 بیخ آدم صورتش در نظر  
 که سالوک این منزلت عفت بر  
 تو دانی که گشت زمین این رفته  
 عبادت تقلید کس آری  
 چه معنی است در صورت این مضم

فروماندم از کشف آن ماجرا  
 معنی را که با من سروکار بود  
 نبر می پر سپیدم که بزمین  
 که مد هوش این ناتوان بگیراند  
 نه نیروی دستش نه رفتار پای  
 نه بینی که چشمانش از کهر است  
 برین گفتند آن دو درم گرفت  
 میخان را خبر کرد و در پیشان  
 چو آن اراج پدش شان است بود  
 که بر در چه دانا و صاحب دست  
 فروماندم از چاره همچون غرق  
 چو بینی که جان کین اندرست  
 همین برین را استودم بلند  
 مرا نیز با بس این است خوش  
 بیخ آدم صورتش در نظر  
 که سالوک این منزلت عفت بر  
 تو دانی که گشت زمین این رفته  
 عبادت تقلید کس آری  
 چه معنی است در صورت این مضم

فروماندم از کشف آن ماجرا  
 معنی را که با من سروکار بود  
 نبر می پر سپیدم که بزمین  
 که مد هوش این ناتوان بگیراند  
 نه نیروی دستش نه رفتار پای  
 نه بینی که چشمانش از کهر است  
 برین گفتند آن دو درم گرفت  
 میخان را خبر کرد و در پیشان  
 چو آن اراج پدش شان است بود  
 که بر در چه دانا و صاحب دست  
 فروماندم از چاره همچون غرق  
 چو بینی که جان کین اندرست  
 همین برین را استودم بلند  
 مرا نیز با بس این است خوش  
 بیخ آدم صورتش در نظر  
 که سالوک این منزلت عفت بر  
 تو دانی که گشت زمین این رفته  
 عبادت تقلید کس آری  
 چه معنی است در صورت این مضم

سند و گفت ای بسند گوی  
 ای بسند و گفت ای بسند گوی  
 بشنل بر سر که جوید و بیل  
 بر آر و بزوان آواز دست  
 که فردا شود سر این بر تو فاش  
 چو بیزین بچاه بلا در است  
 سخنان گرد من بی وضو در نماز  
 بغلها جو مروار در آفتاب  
 که بر دم دران شب عزابی ایم  
 یکم دست بر دل سیک بر دعا  
 بخواند از قصای بر همین خم و س  
 بر آورد شمشیر روز از غلاف  
 بیکدم جهانی شد افروخته  
 ز یک گوشه ناگه در آمدت  
 بدیر آمدند از ورودشت کوس  
 دران بست که جای درزن ماند  
 که ناگه تهاشیل برداشت دست  
 تو گفتی که دریا در آمد بچوش  
 بر همین نگه کرد خندان بمن  
 حقیقت عیان گشت باطل نماز

بر همین شادی بر افروخت سوی  
 سواکت صوابت و فعلت چیل  
 جز این بیت که صبح از بجا که است  
 و گر خواهی اشب هم اینجا باش  
 شب اینجا بودم بفرمان پیر  
 شبی همچو روز قیامت دراز  
 کشیشان هرگز نازده آب  
 مگر کرده بودم گناهی عظیم  
 همه شب درین دید غم مبتلا  
 که ناگه درین منم گرفت کوس  
 خطیب شه لویش سب جملان  
 قتا و آتش که در خطبه ز بگبار  
 تو گفتی که در خطبه ز بگبار  
 سخنان تبری ای نهشته و  
 کس از مرد در شهر و بزرگان نامد  
 من از غصه بر بخور و از خوابت  
 بیکبار از من قفا بر آمد خروش  
 چو بخانه خالی شد از این  
 که در آنم ترا پیش شکل نماز

سند و گفت ای بسند گوی  
 ای بسند و گفت ای بسند گوی  
 بشنل بر سر که جوید و بیل  
 بر آر و بزوان آواز دست  
 که فردا شود سر این بر تو فاش  
 چو بیزین بچاه بلا در است  
 سخنان گرد من بی وضو در نماز  
 بغلها جو مروار در آفتاب  
 که بر دم دران شب عزابی ایم  
 یکم دست بر دل سیک بر دعا  
 بخواند از قصای بر همین خم و س  
 بر آورد شمشیر روز از غلاف  
 بیکدم جهانی شد افروخته  
 ز یک گوشه ناگه در آمدت  
 بدیر آمدند از ورودشت کوس  
 دران بست که جای درزن ماند  
 که ناگه تهاشیل برداشت دست  
 تو گفتی که دریا در آمد بچوش  
 بر همین نگه کرد خندان بمن  
 حقیقت عیان گشت باطل نماز

سند و گفت ای بسند گوی  
 ای بسند و گفت ای بسند گوی  
 بشنل بر سر که جوید و بیل  
 بر آر و بزوان آواز دست  
 که فردا شود سر این بر تو فاش  
 چو بیزین بچاه بلا در است  
 سخنان گرد من بی وضو در نماز  
 بغلها جو مروار در آفتاب  
 که بر دم دران شب عزابی ایم  
 یکم دست بر دل سیک بر دعا  
 بخواند از قصای بر همین خم و س  
 بر آورد شمشیر روز از غلاف  
 بیکدم جهانی شد افروخته  
 ز یک گوشه ناگه در آمدت  
 بدیر آمدند از ورودشت کوس  
 دران بست که جای درزن ماند  
 که ناگه تهاشیل برداشت دست  
 تو گفتی که دریا در آمد بچوش  
 بر همین نگه کرد خندان بمن  
 حقیقت عیان گشت باطل نماز

چو دیدم که جمل اندر و محکم است  
 نیایشتم ز حق و کرم هیچ گفتم  
 چو بینی ز بگردنت اگر برین دست  
 زمانی کسب کوسس گریبان شدم  
 گریه و دل کافران کردیل  
 و دیدند خدمت کنان سوی من  
 شدم عذرگویان بر شخص علاج  
 بتک ایلی بود ادم بد  
 بتقلید کافران شدم رو رویت  
 چو دیدم که در درگشتم امین  
 در ویر محکم پستم شب  
 نگه کردم از زبیر سخت و زبیر  
 پس پرده مطرانی آذر برست  
 بغورم در ان حال معلوم شد  
 که ناچار چون در شد ریمان  
 بر زمین شد از روی من شرمسا  
 بازید و من در پیش خیمه  
 که دهنتم از زنده ان برهن  
 پسند که از من بر آید و مار

خیال محال اندر و محکم است  
 که حق ز اهل باطن با نرفت  
 ز مروی بود چو خود شکست  
 که من آنچه گفتم پشیمان شدم  
 محبت نیست سنگ بگردیل  
 بعزت گرفتند بازوی من  
 بگرسنی ز گرفت بر سخت سنج  
 که لعنت بروا دور است بر  
 بر زمین شدم در معالکات زنده  
 بچیدم از خشم خسته در زمین  
 دویدم چو پست چون عجز  
 یک پرده دیدم مگنل بر ز  
 مجاورت ریمان بی دست  
 چو داود کاهن بروموم شد  
 بر آرد منم دست قریا خون  
 که شفقت بود چو روی کار  
 نگوشن بچسای در این خیمه  
 بماند کند سے در خون من  
 مسا و اگر از شش گسند آشکار

بناقص اول و آخر است

۱۹۹ سال حضرت زین العابدین علیه السلام  
 این کتاب در بیان حال و سیرت آن بزرگوار است  
 و در بیان حال و سیرت آن بزرگوار است  
 و در بیان حال و سیرت آن بزرگوار است

بناقص اول و آخر است  
 و در بیان حال و سیرت آن بزرگوار است  
 و در بیان حال و سیرت آن بزرگوار است  
 و در بیان حال و سیرت آن بزرگوار است

بناقص اول و آخر است  
 و در بیان حال و سیرت آن بزرگوار است  
 و در بیان حال و سیرت آن بزرگوار است  
 و در بیان حال و سیرت آن بزرگوار است



مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹  
مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹  
مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹  
مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹

مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹  
مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹  
مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹  
مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹

مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹  
مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹  
مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹  
مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹

حور کار خضر بر بافته  
گر زنده ای بس مانی آن بی نهر  
و گر زنده ای بس مانی آن بی نهر  
فریبنده را پای در پی منه  
تا هوش بکشم بنگ آن غیبش  
چو دیدم که غوغایانم ای کجستم  
چو اندر زینت افش آتش زوی  
نگش چو نار و دم گزاسی  
چو زبور خانی با بیوسته  
چاک تر از حور و دست اندازیم  
در اوراق سعدی چنین بندیت  
بندادم بعد از آن رنجت  
از آن جبلی نمی که بر من گذشت  
در اقبال آمد لو بگر سعد  
ز جو رفک داد خواه آدم  
دعاگوی این دولت مند و  
که بر من نماند در جور و خویش  
کی این شکر نعمت بجا آورم  
وج یافت بعد از آن بندها

ای دست خدیجه آرزوی صیقل او را که گریه ۱۱ بیان طاعت و دست ۱۱  
ای دست خدیجه آرزوی صیقل او را که گریه ۱۱ بیان طاعت و دست ۱۱  
ای دست خدیجه آرزوی صیقل او را که گریه ۱۱ بیان طاعت و دست ۱۱  
ای دست خدیجه آرزوی صیقل او را که گریه ۱۱ بیان طاعت و دست ۱۱

ز و پیش بر او حور بافته  
نخا بد تر از نرگ کانی و گریه  
اگر دست یا بد بتر و دست  
چو رفتی و دیدی امانش مده  
که از مزده دیگر نباید حدیث  
ر با کردم آن توتم و بگر خیم  
شکیان بر پیر اگر بخزدی  
جوشتی در آن خانه دیگر مسا  
گر ز از محلت که گرم آونش  
جواق و دامن بدندان بی  
که چون پای دیوار کنده ای مای  
وز ناخا بر راه سین تا حجت  
و نام حرام وز مشربین نگشت  
که ما در زرا طبعی قنصل و بعد  
درین ساگر که تر پناه آدم  
خدا یا تو این سبایه پاینده دا  
که در خورد و انعام و اکرام خویش  
و گریای کرد و بکویت سزم  
منویرم بگوش است از آن بندها

ای دست خدیجه آرزوی صیقل او را که گریه ۱۱ بیان طاعت و دست ۱۱  
ای دست خدیجه آرزوی صیقل او را که گریه ۱۱ بیان طاعت و دست ۱۱  
ای دست خدیجه آرزوی صیقل او را که گریه ۱۱ بیان طاعت و دست ۱۱  
ای دست خدیجه آرزوی صیقل او را که گریه ۱۱ بیان طاعت و دست ۱۱

مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹  
مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹  
مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹  
مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹

مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹  
مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹  
مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹  
مهری سیکه گریخته است بداد شوق و حیرت است ۵۱۹